

خدا جون سلام به روی ماهت...

نگهبان طوفان ۱: نبرد آرزوها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نگارستان طوفان نبرد آرزوها

کاترین دوویل | محمدرضا شکاری

سرشناسه: دوپل، کاترین، ۱۹۹۰ - م.
 Doyle, Catherine, 1990
 عنوان و نام پدیدآور: نگهبان طوفان ۱: نبرد آرزوها / نویسنده کاترین دوپل؛ مترجم محمدرضا شکاری.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص: مصور.
 فروست: نگهبان طوفان
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۷-۶۴۶-۰
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: The Storm Keeper's Island.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷ - ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV/۱
 رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۹۰۴۲۳
 ۷۰۹۲۴۰۱



انتشارات پرتقال
نگهبان طوفان ۱: نبرد آرزوها
 نویسنده: کاترین دوپل
 مترجم: محمدرضا شکاری
 ویراستار ادبی: فاطمه فدایی حسین
 ویراستاران فنی: زهرا فرهادی‌مهر - کیارش پورمهدی
 مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۴۶-۰
 نوبت چاپ: سوم - ۹۸
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی و چاپ: شادرنگ
 صحافی: مهرگان
 قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



سر آغاز

در دشتی پر از گل‌های وحشی، یک پسر و دختر زیر درخت بلوط کهنسالی کنار هم ایستاده بودند. آسمان برآشفته بود و رد مثل هیولایی خشمگین نعره می‌زد.

پسر با نگرانی پرسید: «حاضری؟»

دختر چانه‌اش را بلند کرد و موهای بور گندمی‌اش مثل پرده‌ای پشت سرش ریخت. «من همیشه حاضر بودم.»
کف دست‌هایشان را به تنه‌ی پریچ‌وگره درخت چسبانند. درخت لرزید، بیدار شد و شاخه‌هایش را از هم باز کرد. سکوت کوتاهی حکم‌فرما شد و بعد آسمان بالای سرشان شکاف خورد. شلاق صاعقه از میان ابرها بیرون جست و درخت را از وسط دو نیم کرد. شعله‌ها روی پوست درخت زبانه کشیدند، از شاخه‌ها بالا رفتند و برگ‌ها را بلعیدند تا این‌که همه چیز به رنگ طلایی روشن و تابانی درآمد.

پسر، مردد گفت: «بتی؟ ما باید...»

دختر گفت: «هیسسسس! می‌خواد یه چیزی بگه.»

درخت زمزمه‌ای سر داد. صدایش بلندتر از چیزی بود که پسر انتظار داشت؛ صدای ترق‌تروق و زبانه کشیدن شعله‌های اطراف کم‌کم تبدیل به کلمات شد. «سخن بگو وگرنه با تو سخن گفته خواهد شد.»

دختر سؤالش را پرسید. وقتی درخت داشت به جواب فکر می‌کرد، دختر

که آرام و قرار نداشت، با انگشت‌هایش روی پوست سوخته‌ی درخت ضرب گرفت. هوا سنگین‌تر شد و پرده‌ی مه دور موهای کنار صورتش پیچید.

درخت دیگر با دختر حرف نزد.

در عوض حواسش را به پسر داد و وارد سر او شد. پسر که بدنش داشت در هم پیچ و تاب می‌خورد، روی زمین افتاد و تصویری در سیاهی ذهنش شکل گرفت.

او لبه‌ی پرتگاهی ایستاده بود، در دست‌های درازشده‌اش ابر جمع شده بود و باد بدنش را تکان می‌داد. حس می‌کرد دریا در رگ‌هایش می‌خروشد و دانه‌های بلورین نمک را در زیربوم قلبش جا می‌گذارد.

می‌دانست برای همیشه تغییر کرده است.

بتی اشتباه کرده بود.

جزیره او را برگزیده بود.

می‌خواست پلک بزند و از این خواب بیدار شود، ولی درخت ذهن او را محکم‌تر در اختیار گرفت. تصویر دیگری راه خود را باز کرد. چیزی که دیدنش را درخواست نکرده بودند.

درخت او را ساکت کرد. «ببین. دقت کن.»

پسری جلوییش ظاهر شد. کوچک‌تر از او بود، ولی بینی و چشم‌هایش با او مو نمی‌زد. در یک دستش زمردی داشت به سبزی علف‌های جزیره و در دست دیگرش چوب سرخمیده‌ای که به سمت دریا گرفته بودش. دور از هم ایستاده بودند. نگاه می‌کردند ولی همدیگر را نمی‌دیدند، چون زاغ‌ها مثل یک دسته پَر آسمان را پُر کرده بودند. زمین زیر پایشان ترک برداشت، سایه‌ای روی جزیره خزید و آن‌ها را در تاریکی فرو برد.

پسر بیدار شد. توی دشت پر از گل‌های وحشی داشت باران می‌آمد.

گفت: «بتی.» و قطره‌ی کوچکی مستقیم توی دهانش افتاد. «باورت

نمی‌شه همین الان چی دیدم.»

دختر بالای سر او ایستاده بود و چشم‌های تنگ کرده‌اش مثل زغال گذاخته برق می‌زد. با لگد زد توی دنده‌های پسر. «لابد منظورت اینه که چی دزدیدی!» «نزن!» وقتی دختر دوباره می‌خواست او را بزند، ازش دور شد. «باید یه چیزی بهت بگم. نزن دیگه! آخ! گوش کن ببین چی می‌گم. من زاغ دیدم، بتی. فکر کنم...»

دختر گوش نمی‌داد. داشت از او دور می‌شد. با قدم‌های بلند لای گل‌های وحشی، روی علف‌های خیس پیش می‌رفت و چانه‌اش را رو به آسمان گریان کج کرده بود.

پسر می‌خواست صدایش بزند، می‌خواست بهش بگوید که این ماجرا از او بزرگ‌تر است، از هر دوی آن‌ها بزرگ‌تر است، ولی دختر در مه رقیق ناپدید شده بود و پشت سرش فقط لرزش خفیفی توی هوا مانده بود.

پسر به خودش دل و جرئت داد. جایی در اعماق زمین، تاریکی دوباره داشت برمی‌خاست؛ تاریکی‌ای وحشتناک‌تر از هر آنچه دنیا تا حالا دیده بود. دیگر نمی‌شد جلویش را گرفت.



فصل اول

جزیره‌ای غرق خواب

فیون بویل^۱ قوزکرده روی صندلی پلاستیکی نشسته بود، دست‌هایش را جمع کرده بود بغلش، چانه‌اش را کرده بود توی سینه‌اش و به‌زور جلوی خودش را گرفته بود که روی کفش‌هایش بالا نیاورد.

قایق مسافربر ناله می‌کرد. فیون همه‌اش حواسش می‌رفت به زنگ‌زدگی‌های لبه‌ی قایق، رنگ آبی پوسته‌پوسته‌اش و صدای بوقش که مثل صدای گاو در حال مرگ بود. سعی می‌کرد به این فکر نکند که تا وقتی کامل غرق شود مجبور است چقدر آب دریا قورت بدهد. تارا^۲ آن لحظه نگاهش نمی‌کرد، ولی می‌دانست خواهرها می‌توانند ترس را بو بکشند. اگر او ناهارش را بالا می‌آورد، دیگر از دست متلک‌ها در امان نمی‌ماند.

چیزی که وضعیت را ظالمانه‌تر می‌کرد این بود که فیون بین دوتا پیرزن وراج گیر افتاده بود و گوشی ته جیبش هم به هیچ دردی نمی‌خورد. آنتن

1- Fionn Boyle

2- Tara

نداشت، حتی یک ذره. گاهی اوقات پیرزن‌ها ساکت می‌شدند و رازی را نشخوار می‌کردند، انگار آن راز آن‌قدر بزرگ بود که نمی‌شد قورتش داد. بعضی وقت‌ها فیون احساس می‌کرد نگاه‌های خیره‌ی آن‌ها صورتش را می‌خراشد، انگار منتظر بودند او هم وارد جمع دونفره‌ی آن‌ها شود. بیشتر وقت‌ها موج‌ها می‌غریدند و کل حرف‌ها را نامفهوم می‌کردند.

بدترین قسمت ماجرا این بود: اقیانوس زیر پایش. در کابوس‌های وحشتناکش، اقیانوس او را می‌بلعید و قورت می‌داد و او ناگهان خیس عرق از خواب بیدار می‌شد.

وقتی ناپدید شدن خشکی را تماشا می‌کرد، هوای دریایی ریه‌هایش را می‌سوزاند و گونه‌هایش را نیش می‌زد. خشکی اول تبدیل شد به لکه‌ای سبز در افق خاکستری و بعد دیگر چیزی ازش پیدا نبود.

فیون از همان موقع دلش تنگ شده بود برای مه دوبلین^۱، تق‌وتوق ساخت‌وسازهای خیابان‌ها و ریل‌های نیمه‌تمام تراموا که شهر و گردشگرهای عجول را از پیاده‌روها جدا می‌کرد. هیچ‌وقت به این فکر نکرده بود که از دوبلین، از هیاهوی شهری که مدام در تکاپو است، خوشش می‌آید یا نه؛ فقط برایش آشنا بود و برای فیون آشنایی معنی خانه را داشت. ولی این‌جا اصلاً آشنا نبود.

تارا لب دماغه‌ی قایق ایستاده بود و جوری پاهایش را روی نرده‌ها گذاشته بود که انگار می‌خواست خودش را پرت کند توی اقیانوس. موهای مشک‌اش، آزاد و درهم‌پیچیده مثل طناب توی باد تکان می‌خورد. رویش را برگرداند و بین جمعیت مسافرها دنبال او گشت. «بیا این‌جا، فیونی! موج‌ها رو نگاه! خیلی بزرگن!»

فیون سر تکان داد که نه. قایق تاب برداشت و شکم او هم جوری با آن زبرورو شد که ناهارش تا دم گلویش بالا آمد.

1- Dublin

تارا دستش انداخت. «این قدر نازنازی نباش!»

فیون و خواهرش تفاوت سنی چندانی با هم نداشتند. حتی فیون یادش بود که یک مدت فکر می‌کردند با هم دوست هستند. خیال می‌کرد سلیقه‌هایشان مثل هم است، تا این‌که یک روز دختر، سیزده ساله شد و او یازده ساله ماند و یک‌دفعه دختر آن قدر عاقل و بالغ شد که دیگر نمی‌توانست با او ول بچرخد و مشغول بازی‌های کامپیوتری شود.

من دیگه بزرگ شدم، فیونی. علاقه‌مندی‌هام تغییر کرده.

فیون نمی‌دانست معیار تارا برای بزرگ شدن چه بود، چون این فیون بود که بیشتر شب‌ها برای هر سه نفرشان شام درست می‌کرد، در حالی که تارا، مثل وینی پو^۱، از توی شیشه با پنجه نوتلا^۲ برمی‌داشت و هر وقت عنکبوت می‌دید جوری جیغ می‌زد که نزدیک بود دیوارها بریزند.

تارا از روی شانه‌اش پوزخندی زد و بعد یک ردیف دیگر از نرده‌ها بالا رفت و به موج‌ها نگاه کرد تا این‌که دیگر به نظر می‌رسید می‌خواهد شیرجه بزند، آن هم فقط برای این‌که به فیون نشان بدهد می‌تواند. فیون پیش خودش گفت چه خوب می‌شد اگر پایش سُر می‌خورد و می‌افتاد و یک کوچولو غرق می‌شد. نه آن قدر که بمیرد، فقط به اندازه‌ای که یک ماهی برود پیشش و آن قسمت از مغزش را که شخصیتش را این قدر نجسب کرده بود، بخورد.

دوباره خیره شد به افق مه‌آلود؛ نقطه‌ی ثابتی که کمک می‌کرد حالش به هم نخورد. مادرش گفته بود این کار بهش کمک می‌کند متوجه تکان خوردن قایق نشود. قبل از این‌که در دوبلین با هم خداحافظی کنند، این آخرین حرفی بود که بهش زد؛ وقتی چشم‌هایش شفاف بود و لبخندش غمگین. بعد فیون یک‌دفعه دید سوار ماشین همسایه‌شان است و وینی‌اش را چسبانده به شیشه. مادرش را گذاشتند و رفتند آن سر کشور.

1- Winnie - the - Pooh

2- Nutella

فیون صبر کرد تا جزیره ظاهر شود. وقتی کوچک‌تر بود، مادرش همیشه با نگاهی مات به دوردست‌ها، از این جزیره برایشان تعریف می‌کرد. گاهی اوقات جزیره جای زیبایی بود. گاهی اوقات جای غم‌انگیز و بی‌رحمی بود که هیچ چیز نداشت جز خاطره‌ی پدرش که مدت‌ها پیش توی دریا گم شده بود. فیون فقط می‌دانست که آران‌مور^۱ روح مادرش را تسخیر کرده و او هیچ‌وقت نمی‌توانست بفهمد این موضوع خوب است یا بد. فقط می‌دانست مکان‌ها می‌توانند به اندازه‌ی آدم‌ها مهم باشند. و اگر بهشان اجازه بدهی، می‌توانند همان‌قدر رویت نفوذ داشته باشند.

تارا از دماغه‌ی قایق مسافربر دل‌کند و پرید روی عرشه. خم شد تا این‌که تقریباً با هم چشم‌درچشم شدند. «حالا حتماً باید از همه چی این‌قدر دلگیر باشی؟»

فیون از مدل حرف زدن خواهرش خوشش نمی‌آمد. دلگیر. انگار دلبخواهی بود. انگار دست خودش بود که دلگیر بشود و بعد نشود. البته تارا که عین خیالش نبود. راحت می‌توانست از این قضیه هیجان‌زده باشد. تابستان پارسال هم رفته بود جزیره و تا حدودی موفق شده بود دوست پیدا کند. فیون غرغر کرد. «دلم نمی‌خواد برم. دوست ندارم الکی ادا‌دریارم که خوشحالم.» تارا گفت: «تو هیچ‌وقت دلت نمی‌خواد جایی بری. فقط می‌خوای بنشینن توی خونه و بازی کامپیوتری بکنی. تازه، هیچی هم بلد نیستی. خیلی حوصله‌ی آدم رو سر می‌بری.»

فیون می‌خواست بگوید کاش می‌توانست بماند پیش مادرشان، کاش می‌توانست بنشیند بغل دست او، حتی وقتی که انگار مادرشان نمی‌توانست او را ببیند. می‌خواست بگوید خیلی هم بلد است بازی کامپیوتری بکند. اصلاً خیلی هم توی این کار خبره است. ولی فقط گفت: «ساکت شو.»

1- Arranmore

تارا یک بسته شکلات مارس^۱ از جیبش درآورد. توی مسیرشان تا قایق، موقع خرید از فروشگاه یک پمپ‌بنزین، خانم واترز^۲ پیر کیف گل‌گلی پر از سکه‌اش را باز کرده بود و لبخند دندان‌نمایی تحویل آن‌ها داده بود. هر چی می‌خواین بخرین، عزیزهای دل من.

یک گاز زد و کلماتش آغشته به کارامل نیمه‌جوییده شد. «این واسه خودش یه ماجراجوییه، فیونی.» به این طرف و آن طرف نگاه کرد و صدایش را آورد پایین. «این‌جا جادوییه. صبر کن تا خودت ببینی.»

فیون با نفرت عمیق و ریشه‌داری گفت: «تو به این خاطر فکر می‌کنی جادوییه که پارسال با یه پسره آشنا شدی.» تارا سر تکان داد. «نه، راستش. به این خاطر فکر می‌کنم جادوییه، چون جزیره یه رازهایی داره.»

فیون سعی کرد بوی شکلات را از جلوی بینی‌اش کنار بزند. «چه جور رازهایی؟» تارا، که برق پیروزی توی چشم‌هایش می‌درخشید، گفت: «نمی‌تونم بهت بگم!»

فیون آه کشید. «باورم نمی‌شه قراره کل تابستون رو با تو بگذرونم.» «خب، من که نگران نیستم، چون معلومه که وقتم رو با تو نمی‌گذرونم.» چینی به بینی‌اش انداخت و کک‌ومک‌هایش جمع شدند پیش هم. «تو می‌تونی پیش بابا بزرگ باشی.»

فیون زود گفت: «همین جوری‌ش هم اون رو بیشتر از تو دوست دارم.» «آخه تو که هنوز اون رو نمی‌شناسی.»

فیون مشتش را باز کرد و بلیت مچاله‌ی قایق را نشان داد. «این کاغذپاره رو هم بیشتر از تو دوست دارم.»

تارا شکلات مارسش را جلوی بینی او تکان داد. «خیلی بچه‌ای.»

1- Mars

2- Waters

«نیستم.» فیون صبر کرد تا او رویش را برگرداند و بعد تکه کاغذ را پرت کرد سمتش. وقتی دید کاغذ گیر کرده به پایین موهای او حالش یک‌خرده بهتر شد. آن طرف خلیج، یک مرغ دریایی شیرجه زد و چرخید و بال‌هایش موج‌ها را لرزاند. ناله‌ی وحشیانه‌ای زد و جوری که انگار جزیره به حالت آماده‌باش درآمده باشد، بلند شد تا آن‌ها را ببیند.

علف‌های سبز تیره، تکه‌تکه از توی دریا سر برآوردند و از تپه‌هایی که روی هم‌دیگر غلتیده بودند، بالا رفتند. جاده‌های شنی پیچیدند بین ساختمان‌های قدیمی که در امتداد اسکله کنار هم قرار داشتند، آن‌جا که ماسه‌ها مات و برنجی‌رنگ بودند. آن‌جا خیلی متروکه به نظر می‌رسید؛ انگار کل جزیره به خواب عمیقی فرو رفته بود.

آران‌مور.

درست همان‌طور که فیون فکر کرده بود: لکه‌ی فراموش‌شده‌ای ته دنیا. مکانی که انگار ساخته شده بود برای این که روحش در آن‌جا بمیرد.

تارا برگشت سر جای قبلی‌اش و فیون احساس کرد مثل یک بادکنک بزرگ بادش خالی شد. دید که آن دورها لکه‌های روی جزیره تبدیل شدند به آدم‌ها و مغازه‌ها و خانه‌ها و ماشین‌ها و کلی قایق ماهیگیری که نمی‌شد شمردشان. سعی کرد فکر کند مادرش این‌جاست، در این مکان عجیب، کنار اسکله قدم می‌زند و می‌رود توی مغازه‌ای تا نان یا شیر بخرد. یا حتی ایستاده روی ساحل، به اقیانوس نگاه می‌کند و بازوهایش را بغل کرده، ولی هر چقدر سعی می‌کرد، نمی‌توانست تصور کند.

وقتی قایق بالاخره وارد بندر شد، تارا بدون این که نگاهی به پشت سرش بیندازد راه افتاد سمت جزیره. فیون که ستون فقراتش مثل چوب خشک شده بود، لب اسکله صبر کرد. یک جای کار می‌لنگید. زمین زیر پایش می‌لرزید، کوچک‌ترین تکانی که به خودش می‌داد کف پایش روی زمین تق‌تق صدا می‌کرد، انگار قدم‌هایش خیلی سنگین‌تر شده بودند. نسیم عقب‌عقب وزید،

دور او پیچید و موهایش را روی چشم‌هایش ریخت. نفس به ریه‌هایش برگشت. بی‌معنی بود، ولی یک‌هو احساس کرد جزیره دست‌هایش را از هم باز کرده و او را در بر گرفته.

فیون خطوط ناهموار آن دماغه‌ی سنگی را جست‌وجو کرد. آن دورها، در حاشیه‌ی خلیج، آن‌جا که گل‌های خاردار و سرخس‌ها روی صخره‌ای کم‌ارتفاع و شیب‌دار تقلا می‌کردند، یک کلبه از دل زمین وحشی بیرون آمده بود. دودِ دودکشش داشت مثل انگشت توی آسمان اولِ شب بالا می‌رفت. باد روی اسکله او را هل داد. دود همین‌طور بالا می‌رفت و به هم می‌پیچید، خاکستری در مقابل آسمان سرخ غروب.

داشت به او اشاره می‌کرد.

فیون می‌توانست زمزمه‌ای را توی گوش‌هایش بشنود: صدایی که تا حالا نشنیده بود، صدایی که تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. صدایی که به‌زور می‌خواست بهش محل نگذارد.

داشت می‌گفت: «بیا این‌جا. بیا خونه.»